Yu wu

余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

فصل چهل و هفتم

صاحب

روز بعد که دربار تعطیل بود،مو شی گو مانگ را برای ثبت نشان بردگی برد.

در بیشتر کشورها بردگان هیچ جایگاهی نداشتند. به انها اجازه نمیدادند تهذیبگری کنند یا خواندن و نوشتن بیاموزند و به عنوان "افراد پست" شناخته میشدند.

اگرچه چونگهوا اساسا فرقی با ان کشور ها نداشت اما حداقل رفتارشان نسبت به بردگان اندکی ملایم تر بود.

وقتی که امپراطور پیشین صاحب تاج و تخت شد،چونگهوا به استفاده از لفظ زننده افراد پست پایان داد و استثنا به اشخاص با استعداد اجازه داد وارد اکادمی تهذیبگری شوند و هسته معنوی خود را پرورش دهند. حتی در ان زمان امپراطور به مردانی بی اصل و نسب عنوان ژنرال را اعطا کرد و اجازه داد سربازانی برای خدمت به کشور و ادای دین خود به امپراطوری تربیت کنند.

در ان زمان این اقدامات جنجال ها و اعتراضات گسترده ای از سوی اشراف پیر در چونگهوا به راه انداخت.انها معتقد بودند که تجربه نشان داده این کار اشتباه است. وحشیگری و جاه طلبی بردگان غیرقابل پیش بینی ست و اگر امپراطور به چنین افرادی قدرت بدهد، عطش انها برای برتری جویی و سلطه گری بیشتر میشود.

اصل حرف انها این بود که *اگر شما به بردگان اجازه بدید تهذیبگری کنن و خودشون رو به درجات بالا برسونن، دیر یا زود، به مواضع قدرت چشم طمع میدوزن و در صدد براندازی حکومت برمیان.مسلما هیچکس نمیخواد زیرپای اونا لگدمال بشه.*

اما امپراطور به حرف های انان توجهی نشان نداد. او احساس میکرد نه قلمرو در هر طرف درگیر جنگ و اتش است و اختلافات بین کشورها رفته رفته شدید تر شده،پس تا وقتی افرادی شایسته وجود دارند، باید به کار گرفته شوند؛ در این صورت شاید درگیری های داخلی ادامه میافت،اما میشد از نگرانی های خارجی اجتناب کرد.

گو مانگ و ارتش وانگبای او طی این شرایط به ظهور رسید.

هرچند،روش حکومت امپراطورها با یکدیگر متفاوت بود.وقتی امپراطور جدید بر تخت نشست "ثبات داخلی" را از "نگرانی های خارجی" مهمتر دانست. در نتیجه گو مانگ را را از مقامش برکنار کرد و قدرتش را گرفت و او را ابزاری قرار داد تا دل نجیب زادگان را خشنود سازد.

و اینچین بود که کار انها به اینجا رسید.

.....

«رسیدیم.» کالسکه جلوی یک مغازه کوچک کنار اکادمی تهذیبگری ایستاد. مو شی جلو رفت و بر در مخفی کوفت.

ان در کوچک رو به یک مغازه قدیمی و خراب باز میشد. یک تخته چوبی بیرون پرتاب شده بود که روی ان با کلمات درشت نوشته بود "کارگاه فلزکاری سیشین"[1]یکی از حروف سه خط قرمز نقاشی شده در کنارش را از دست داده بود.

گو مانگ پرسید:«اینجا کجاست؟»

موشی بدون انکه جواب دهد، در لق و کهنه را هل داد و گو مانگ را به داخل هدایت کرد.

درون مغازه تقریبا تاریک بود و نور خورشید به سختی میتوانست به درون ان راه یابد. بوی تند چوب پوسیده فضای داخل اتاق را پر کرده بود.ظاهرا مغازه دار برای جلوگیری از هزینه اضافی حتی حاضر نبود چراغ روشن کند و به همان نور آتش کوره بسنده کرده بود.

پیرمردی با پشت خمیده جلوی کوره نشسته بود و اهسته با بادزن درون ان می دمید. با هر دم، اتش سرخ و گرم به رنگ بنفش درمیامد و اهن مذاب با رنگ نارنجی خیره کننده خود همچون گذاره هایی که از دل زمین میجوشد درون حفره جریان میافت.

مو شی گفت:«عمو سونگ.»

فلزکار پیر کاملا بر کار خود تمرکز کرده بود.جدای از ان،گوش هایش درست نمیشنید بنابراین اصلا متوجه افراد پشت سرش نشد.

---

[1] سیشن به معنای خوش قلب.

مو شی صدایش را بالا برد و دوباره او را صدا زد:«عمو.»

ظاهرا پیرمرد اینبار صدا را شنید، ارام سرش برگرداند. نور زرد اتش چهره پر چین و چروکش را روشن ساخت.

او برای یک لحظه به مو شی خیره شد، سپس به گو مانگ نگاه کرد،انگار که ناگهان متوجه چیزی باشد، باعجله برخاست و به سختی تعظیم کرد و زیر لب گفت: «اوه، اوه.... ژنرال گو....»

گو مانگ هنوز همانطور گیج و منگ در جایش ایستاده بود. متوجه شد که پیرمرد به او ادای احترام میکند، بنابراین او نیز با تعظیمی نه چندان درست متقابلا رفتارش را تقلید کرد.

مو شی برای لحظه ای ساکت ماند، سپس گفت:«خیلی وقته که دیگه ژنرال گو نیست.»

عمو سونگ پیر با سردرگمی پرسید:«واقعا؟ الان چیه؟»

«یه زندانی.»

عمو سونگ که هنوز متحیر مانده بود،برای مدتی طولانی به گو مانگ خیره شد.

«زندانی.... زندانی.....»

اهسته جلو امد، با دست زبر و پیرش دست گو مانگ را گرفت و بعد از انکه مدتی با بهت به ان خیره شد، ناگهان لبخندی روی صورتش نقش بست و سخنانی بی ربط و نامفهوم بر زبان راند:«ایبی، شیائو گو، شانس بهت رو کرده. دیدی، عمو بهت دروغ نگفت،مگه نه؟ ادمای خوب زیادی تو دنیا هستن. از امروز به بعد تو دیگه برده پست و بی ارزش عمارت وانگشو نیستی.»

همانطور که حرف میزد، با خوشحالی پشت سر گومانگ را نوازش کرد:«بیا، عمو اون قلاده رو از گردنت باز میکنه.»

با حرف های بی ربط پیرمرد، ناگهان برق عذاب در چشمان مو شی ظاهر شد.

چشمانش را بست، سیب گلویش بالا و پایین رفت. همین که خواست حرفی بزند، از طبقه بالا صدای خفه ای شنید، با جیر جیر پله های چوبی لحنی مهربان و ملایم طنین انداخت:«شی-هه جون، اینجا چیکار میکنی؟»

مو شی برگشت و مردی را دید که ردایی سفید بر تن دارد و درحالیکه بر عصایی تکیه داد با سختی بسیار از پله ها پایین میاید.

ان مرد جیانگ یه شوئه بود.

جیانگ یه شوئه صاحب این مغازه بود، عمو سونگ استاد بسیار محترم جیانگ یه شوئه و در گذشته فلزکاری در عمارت یو بود. بعد از انکه جیانگ یه شوئه از خاندان یو طرد شد، تنها کسی که با میل و رغبت او را همراهی کرد همین پیرمرد بود.

مو شی گفت:«برای ثبت نشان بردگی اوردمش.»

جیانگ یه شوئه یکه خورد:«کی؟»

مو شی هیکل بلند و تنومند خود را کنار کشید و گو مانگ را که با چشمانی گرد شده اطراف را نگاه میکرد نشان داد.

جیانگ یه شوئه زیر لب گفت:«.....ژنرال گو.....»

عمو سونگ که گوشه ای ایستاده بود از بحث جا نماند، با دستان پینه بسته و چروکیده بر پشت شاگردش زد و با خوشحالی گفت:«امروز روز خوبیه،یه شوئه، نگاه کن. شیائو گو عزیزمون به اون چیزی که لیاقت داشت رسیده.اولین برده ایه که موفق شده قلاده رو از گردنش باز کنه. این کار اصلا اسون نیست.»

«.....» جیانگ یه شوئه اه کشید:«شیفو، چیزی که داری میگی مال سالها پیشه.»

سونگ پیرمرد با سوءظن پرسید:«دوباره اشتباه به یاد اوردم؟»

«بله، حرف شما مال اون موقعیه که من هنوز میتونستم بدوم و شما هنوز میتونستید راه برید.» جیانگ یه شوئه نگاهش را پایین انداخت، سپس لبخندزنان رو به استادش گفت:«شیفو، شما خسته اید، بهتره زودتر برید استراحت کنید.»

جیانگ یه شوئه پیرمرد را خواباند و سمت ان دو برگشت:«منو ببخش شی-هه جون. چند سالی میشه که شیفو همش هذیون میگه. لطفا ازش ناراحت نشو.»

مو شی جواب داد:«عیبی نداره.»

گو مانگ پلک زد و به تقلید از مو شی حرفش را تکرار کرد:«عیبی نداره.»

مو شی نگاهی به گو مانگ انداخت. در چشمانش اثری از خشم دیده نمیشد فقط کمی ناآشنا مینمود، گویی سایه ای از خاطرات گذشته دیدگانش محصور کرده بود.

جیانگ یه شوئه صحنه مقابلش را با دقت نگاه کرد، اهسته اهی کشید و گفت:«لطفا برای ثبت نشان بردگی همراه من به طبقه بالا بیاین.»

مو شی پرسید:«اما پاهات...»

جیانگ یه شوئه لبخند زد:«به عصا تکیه میکنم، مشکلی نیست، میتونم راه برم.»

انها از پله ها بالا رفتند.طبقه دوم مغازه نور بهتری داشت. درون قفسه ها سلاح های مختلفی قرار داشت که از انرژی معنوی متراکم شده ساخته شده بود.

در دنیای تهذیبگری سلاحی که تهذیبگران استفاده میکردند بیشتر با انرژی معنوی ساخته میشد. اینطور بود که انها نزد یک فلزکار معنوی میرفتند و سلاح مورد علاقه شان را انتخاب میکردند، و اجازه میدادند فلزکار هنگام ساخت وسیله مورد نظر هسته معنوی انها را با سلاح ترکیب کند.بنابراین برای استفاده از ان تنها نیاز بود به طلسم فکر کنند تا سلاح احضار شود.

گرچه این سلاح ها به اندازه سلاح های اسمانی قدرت مند نبودند اما روش ساختشان چندان متفاوت نبود و نیروی شگفت انگیزی داشتند.

فلزکاران برای ساخت سلاح های قدرتمندتر سراسر دنیا سفر میکردند تا انواع مختلفی از مواد معنوی را جمع اوری کنند: منقار ققنوس اتشین،پنجه اژدهای جیائو،عاج فیلم سفید بلعنده اسمان.... هر چه جانور معنوی شیطانی تر میبود، قدرت معنوی بالاتری داشت و سلاح مهلک تری از ان ساخته میشد.

حتی برخی از فلزکاران از ارواح خبیث و انتقام جو در ساخت سلاح استفاده میکردند، به گونه ای که در اتمام کار میتوانستند ارواح را هنگام مبارزه احضار کنند. باستانی ترین نمونه ان طلسم شیطان اب بود که در خاندان وانگشو-جون نسل به نسل منتقل شده بود. گفته میشد این طلسم با نه هزار روح شیطانی غرق شده ساخته شده و سرشار از انرژی کینه است.روح شمشیر لی چینگ چیان نیز یکی از همین انواع بود.

اما فلزکاری جیانگ یه شوئه فرق داشت، جیانگ یه شوئه مردی بسیار دل رحم و مهربان بود که آزارش حتی به مورچه هم نمیرسید.بی شک مبارزه با ققنوس و سلاخی اژدها برای او غیر ممکن بود، چه برسد به ان پیرمرد فرتوت و نیمه کور.

« انرژی معنوی ای که ما برای ساخت سلاح هامون استفاده میکنیم همش از گیاهان میاد.»

جیانگ یه شوئه سرش را چرخاند و دید مو شی به لبه پنجره خیره شده، و نتوانست جلوی احساس خجالتی که بهش دست داده بود را بگیرد. انچه او زیر نور خورشید خشک میکرد موادی معنوی نرم و نازکی بود که مسلما چندان مفید بنظر نمیرسید.

«بچه های کوچیک از اکادمی تهذیبگری.... میان اینجان سلاح میخرن، با استفاده از اینا نمیتونن به هم اسیب بزنن.»

مو شی:«من هیچ اشکالی نمیبینم.»

جیانگ یه شوئه کمی خندید.

گرچه مهارت های فلزکاری را از خاندان یو اموخته بود اما روشی که داشت کاملا متفاوت بود. یو جونتیان تنها به دنبال قدرت بود و مورونگ چویی نیز توجهی به این عمل بیرحمانه نداشت،بنابراین جیانگ یه شوئه از جوانی همیشه بخاطر همین تفاوت اختلاف نظرها با پدرش بحث میکرد.

اما بدیهی ست که تغییر باورهای دیگران کار اسانی نیست.

در هر حال مو شی فکر میکرد حتی اگر جیانگ یه شوئه همسرش را از دست نداده بود، در اخر باز هم مسیری متفاوت از خانواده اش در پیش میگرفت.

جیانگ یه شوئه جعبه ای فولادی را از میان قفسه سلاح ها برداشت، خاک روی ان را پاک کرد و روبه روی ان دو ایستاد.

مو شی روزی گو مانگ را به هنگام از بین بردن نشان بردگی اش همراهی کرده بود، پس با این جعبه اشنایی داشت. به همین خاطر جیانگ یه شوئه مکثی کرد و نگاهی به او انداخت و گفت:«شی هه جون، من میخوام طلسم رو اجرا کنم، میخوای یه قدم بری عقب تا ازش دور بمونی؟»

درواقع صورت مو شی بسیار ارام بود، به جعبه سیاه نگاه کرد و بدون انکه احساسی در صدایش مشهود باشد گفت:«نیازی نیست.»

«باشه، پس شروع میکنم.»

او جعبه را روی زمین قرار داد و سپس رو به گو مانگ گفت:«گو....» کلمات نوک زبانش بود، اما نمیدانست بهتر است چطور او را صدا کند. در نتیجه فقط نفس عمیقی کشید:«تو، بشین لطفا.»

«چشماتو ببند.»

«دستتو بزار روی جعبه.»

گو مانگ با ارامش از دو فرمان اول اطاعت کرد، اما از انجام اخرین ان سر باز زد. دوباره چشمانش را باز کرد، به جعبه خیره شد و زیرلب گفت:«.....از این چیز خوشم نمیاد.»

سرش را بلند کرد تا به موشی نگاه کند:«من میرم. »

«بشین.»

«میرم.»

«اگه میخوای تو عمارت من بمونی، باید هر کاری بهت میگن انجام بدی.»

گو مانگ گیر افتاده بود. گوشه دهانش را پیچاند، مظلوم و کمی محتاط بنظر میرسید؛ بالاخره بعد از مدتی تردید، دستش را روی جعبه گذاشت.

مو شی رو به جیانگ یه شوئه گفت:«طلسم رو اجرا کن.»

جیانگ یه شوئه سر تکان داد.مورنگ لیان در ان زمان طلسم را اشتباه اجرا کرده بود. قلاده بردگی قدرت زیادی داشت، و اگر با بی توجهی بر گردن شخص بسته میشد، ممکن بود انرژی معنوی شخص را اشفته سازد یا به مرگش منجر شود.

اما در زمان هیچ کدام از افراد جوان ان جمع این موضوع را نمیدانست.

جیانگ یه شوئه نگاهش را پایین انداخت و وردخوانی را شروع کرد. چندی نگذشت که *انرژی* چی سیاه از حفره های درون جعبه بیرون امد و همچون مار دور دستان گو مانگ پیچید و از بازوانش بالا امد و تا ترقوه هایش خزید....دراخر دور گردنش حلقه زد، و پس از تراکم یافتن به شکل یک حلقه سیاه اهنی درامد. بقایای نیروی چی دودی شکل،یک پلاک کوچک درست کرد که از قلاده اویزان بود.

«تموم شد.»

گو مانگ چشمانش را گشود و گردنش را لمس کرد. اولین باری که به ان دست زد چیزی نگفت.

اما پس از لمس دوم سرش را چرخاند و متفکرانه زمزمه کرد: «....گردنبند.....»

مو شی که با پاهای کشیده و کمر باریکش به پنجره تکیه داده بود بعد از شنیدن این حرف با بهت به گو مانگ خیره شد:«چی؟»

گو مانگ غرق در شگفتی بود:«تو بهم گردنبند دادی؟»

«.....»

مو شی جوابش را نداد اما جیانگ یه شوئه نتوانست تحمل کند و به نشان تایید سر تکان داد.

گو مانگ به جواب رسیده بود.مرتب قلاده بردگی جدیدش را لمس میکرد. چشمان ابی اش با برق شادی میدرخشید.چهره اش درست به لطافت و مهربانی گذشته بود، و یک لذت محتاطانه را نشان میداد.

حتی دراخر سرش را برگرداند و به مو شی گفت:«ممنون.»

بادی خنک و مرطوب بیرون از پنجره داخل وزید و موهای کنار گوش مو شی را به هم ریخت. او دست به سینه ایستاده بود و بی هیچ حرفی به نیم رخ گو مانگ مینگریست.

گو مانگِ امروز تکه پاره ای از ژنرال گو گذشته بود، او میتوانست بقایایی از دوست قدیمی اش را در او ببیند و در اخر چشمانش با ان قطعات شکسته اسیب دید و به رنگ سرخ درامد.

وقتی هیچ کس متوجه اون نبود، چشمان خسته اش را برهم گذاشت. سیب گلویش بالا و پایین رفت.....

سالها پیش در طبقه دوم همین مغازه و در همین اتاق گو مانگ جوان درحالی که لبخندی درخشان بر لب داشت قلاده بردگی اش را لمس میکرد.

ان زمان عمو سونگ قلاده را از گردن گو مانگ باز کرده بود.

مو شی در ان زمان به صورت گومانگ خیره شده و موقرانه گفته بود:«تموم شد گو-شیشیونگ. از این به بعد تو دیگه مال مورونگ لیان نیستی. الان دیگه ازادی.»

ان زمان وقتی قلاده از گردن گو مانگ باز شد، لبخند زد.

و امروز قلاده دور گردنش بسته شد اما او همچنان لبخند میزد.

انگار گذر زمان هیچ چیز را تغییر نداده بود.

اما مو شی احساس میکرد چیزی تلخ در گلویش گیر کرده و هر چه تلاش میکند نمیتواند ان را فرو دهد.

بنظر میرسید این تلخی را تمام عمرش مزه کرده بود.

جیانگ یه شوئه به گو مانگ گفت:«یه لحظه صبر کن. هنوز تموم نشده. باید چند تا کلمه به این..... گردنبند اضافه کنی.»

«چه کلماتی؟»

«اسم و شماره ثبت بردگی.» او میان پرونده های مربوط به شماره برده های چونگهوا گشت تا شماره قلاده بردگی گو مانگ را بیابد. «ایناهاش، هفتصد و نه.»

گو مانگ نمیدانست این به چه معناست. فقط انجا نشسته بود و گوش میداد.

جیانگ یه شوئه با استفاده از قدرت معنوی خود حروف را روی قلاده حک کرد. بعد از اتمام یک طرف، ان را برگرداند. دوباره سرش را بلند کرد اما اینبار به گو مانگ نگاه نمیکرد بلکه شخصی را مینگریست که پشت به نور کنار پنجره با چهره ای که به سختی میشد ان را توصیف کرد ایستاده... مو شی.

«شی هه جون، این طرف چطور....»

مو شی گفت:«نیازی نیست چیزی روش حک بشه.»

«اما متاسفانه اینکار برخلاف قوانینه، حتی اگر اسم شخص رو ننویسیم، باید فامیلی خاندان، یا اسم عمارت نوشته بشه.»

مو شی مکثی کرد و رویش برگرداند:«نیازی نیست.»

جیانگ یه شوئه اه کشید:«اما.....»

گو مانگ ناگهان پرسید:«اون طرفش باید چی حک بشه؟»

جیانگ یه شوئه به او گفت:«باید اسم اربابت روش حک بشه.»

گو مانگ اخمی کرد و لحظه ای به فکر فرو رفت. همین که مو شی خواست از شدت کلافگی به او بگوید تا بروند، گو مانگ ناگهان ادامه داد:«من میدونم اسم کیو حک کنی.»

برگشت و به مو شی نگاه کرد:«تو رو.»

مو شی:«..... این مزخرفات چیه میگی.»

«تو ارباب منی، خیلیا اینطور صدات میکنن.»

مو شی چشمانش را بست و ابرو در هم کشید: «خیلی حرف میزنی، زودباش با من بیا.»

«نمیشه اسم تو رو حک کنم؟»

مو شی با تحکم گفت:«نه.»

نمیدانست چرا، اما برای یک لحظه تصوری مبهم از گو مانگ با پلاکی در گردنش که نام او رویش حک شده در ذهنش نقش بست و ناگهان احساس کرد حرارتی شدید بدنش را در برگرفته. به ستوه امد و سرش را تکان داد. میخواست از شر این فکر

مزاحمی که ارامشش را بر هم زده خلاص شود. بلافاصله بعد از ان، پشت گردن گو مانگ را گرفت و او را بلند کرد.

رو به جیانگ یه شوئه گفت:«خدانگهدار ارشد چینگشیو.»

جیانگ یه شوئه پاسخ داد:«بدرقه تون میکنم.»

«پاهات اذیت میشن. نیازی نیست.»

جیانگ یه شوئه لبخند زد:«چیزی نیست، دیگه عادت کردم. درضمن خودمم میخواستم برم خیابون غربی و یکم روغن کاج بخرم. لطفا صبر کنید پول بردارم....»

مو شی:«پس صندلی چرخ دارت کجاست؟ کمکت میکنم بیاریش.»

«همش نشستن هم خوب نیست، عصا کافیه.» جیانگ یه شوئه تعدادی سکه درون کیسه اسمان و زمین خود ریخت و گفت:«بریم.»

هر سه انها به مغازه ان طرف خیابان غربی رفتند. جیانگ یه شوئه از مغازه دار خواست که به او دو شیشه روغن کاج دهد، در همان لحظاتی که منتظر بود مغازه دار بطری ها را پر کند، پرده در کنار زده شد؛ یک جوان قدم به داخل گذاشت، دهانش را باز کرد و فریاد زد:«آقاااا، اقاااا! کالاهایی که خانوادم سری پیش سفارش دادن رسیده؟»

بدنبال ان صدایی سرد و شاهانه شنیده شد:«یو چنچینگ، انقدر بی جهت سروصدا نکن.»

انها سرشان را برگرداند و با یوچنچینگ پر سروصدا مواجه شدند که به فاصله یک قدم از او، مورونگ چویی سفیدپوش قدم می برداشت.

انها برخلاف انتظار با یکدیگر رو در رو شدند.

هر دو طرف جا خورده بودند.خصوصا مورونگ چویی که نگاه جدی اش ناگهان بر جیانگ یه شوئه فرود امد و با دیدن او چشمان ققنوس وارش کمی باریک شد.

مورونگ چویی:«.....»

جیانگ یه شوئه:«.....»

برای یک لحظه فضا کاملا غیرعادی شده بود.

ناگفته نماند که خواهر مورونگ چویی همسر اول یو جونتیان بود، و مادر جیانگ یه شوئه معشوقه یوجنتیان محسوب میشد. گرچه هر دو زن از قبل مرده بودند، این دو نسل جوان تر هنوز گذشته را فراموش نکرده بود.

جیانگ یه شوئه اهسته گفت:«چویی....»

مورونگ چویی حتی یک کلمه بر زبان نیاورد، ناگهان تکانی به استین هایش داد و برگشت تا انجا را ترک کند.

یو چنچینگ با عجله سعی کرد او را مجاب کند:«دایی چهارم.....»

اما مورونگ چویی پرده را کنار زده و از انجا رفته بود، لحنی سرد توام با اندکی خشم از بیرون به گوش رسید:«یو چنچینگ، هر وقت با تو اومدم بیرون به چیزهای ناخوشایندی برخوردم.»

یو چنچینگ در ان لحظات حضور جیانگ یه شوئه را کاملا نادیده گرفت و با درماندگی پایش را بر زمین کوبید و گفت:«دایی! من نمیدونستم این اینجاست.... نرو، صبر کن منم بیام.....»

مورونگ چویی جواب داد:«دنبال من نیا!»

او گفته بود دنبالش نرود، پس یو چنیچنگ چطور جرات میکرد سرپیچی کند؟ او فقط میتوانست با ناراحتی همانجا بایستد و به بقیه نگاه کند.

برای یک لحظه بین انها را سکوت فرا گرفت.

جیانگ یه شوئه اهی کشید و تصمیم گرفت اولین نفری باشد که این سکوت را میشکند:«.....چنچینگ. چویی..... هنوزم اینطور باهات رفتار میکنه؟»

هشتگ # مینی تئاتر:

مورونگ لیان: پس چرا فکر نکردی اون قلاده ای که من بهت دادم گردنبنده؟

گو مانگ: چون از چشات بدجنسی میبارید.

مورونگ لیان: دیگه چی؟

گو مانگ: چون اون چیزی که تو به من دادی یه آویز برنزی کوچولو نداشت.

مورونگ لیان: ای شیطون، دیگه چی؟

گو مانگ: چون تو به اندازه پرنسس شی شی خوشگل و جذاب نیستی!

مورونگ لیان: وقتی انقدر با پیپم زدمت که خون بالا اوردی میفهمی کی خوشگله!

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید میتونید به این ایدی در تلگرام پیام بدید💌

@solmehrane